



فصل اول

فرمانروای ظلمات اوج می گیرد

دو مرد در کوچه‌ای باریک که با نور ماه روشن شده بود، از هیچ ظاهر شدند. برای یک لحظه کاملاً بی حرکت

ایستادند و چوب‌دست‌هایشان را به سینه‌ی یکدیگر نشانه رفتند؛ اما

بعد، همدیگر را شناختند، چوب‌دست‌ها را زیر ردا پنهان کردند و با

گام‌های تند همراه هم به سمتی راه افتادند.

آن که قدش بلندتر بود، پرسید: «چه خبر؟»

سوروس اسنیپ^۱ پاسخ داد: «بهتر از این نمی‌شه.»

سمت چپ کوچه را خاربن‌های وحشی و سمت راست را پرچینی

بلند که با دقت هرس شده بود، فرا گرفته بود. ردهای بلند مردان هنگام راه رفتن، اطراف قوزک پایشان تکان می‌خورد.

«کمی هوشمندانه‌تر از چیزیه که انتظارش رو داشتم. اما امیدوارم اون رو راضی نگه داره. تو کاملاً مطمئنی برخوردت

خوب پیش می‌ره؟»

اسنیپ با سر تأیید کرد، اما توضیح نداد. به راست پیچیدند و وارد حیاط خلوتی شدند که به کوچه‌ای باریک راه

داشت. پرچین بلند جلویشان پیچ خورد، و بعد به دروازه‌ی باجلال و شکوه آهنینی پیوست که راه مردان را سد کرده

بود. هیچ کدام‌شان قدم از قدم برنداشت؛ هر دو در سکوت دست‌های چپ‌شان را مانند سلام نظامی بالا آوردند و جلو

رفتند، انگار که فلز سیاه از جنس دود باشد.

برگردان: محمدرضا قربانی،

ویراستار: محمد حاج‌زمان

پرچین جدید صدای پای مردان را در خود خفه می کرد. صدای خش خشی از سمت راستشان آمد: ^۱ **یاکسلی** چوبدستش را کشید و به سمت سر همراهش گرفت، اما منبع صدا چیزی بیش از صدای پر یک دست سفید طاووسی که با عشوه‌ای فریبانه بالای پرچین می خرامید، نبود.

یاکسلی غرغرکنان چوبدستش را داخل ردایش برد و گفت: « **لوسیوس** ^۲ همیشه بهترین‌ها رو واسه خودش می‌خواد؛ طاووس‌ها...»

ملک زیبای اربابی در انتهای مسیر مستقیم، با پنجره‌های الماسی پلکانی که چراغ‌ها از درونشان می درخشیدند، از دل تاریکی بیرون آمد. جایی در باغ تاریک آن سوی پرچین، فواره‌ای پایین می ریخت. سنگ‌ریزه‌ها زیر پای اسنیپ و یاکسلی که به سمت درب جلویی سرعت می گرفتند، ترق ترق می کردند. هنگامی که به در نزدیک شدند، بی آن که کسی دیده شود، در باز شد.

راهرو بزرگ و کم نور بود و دکوراسیون شیکی داشت. بیشتر کف سنگی با فرشی باشکوه پوشیده شده بود. چشمان صورت‌های رنگ‌پریده‌ی پرتله‌های روی دیوار اسنیپ و یاکسلی را که بلند گام بر می داشتند، تعقیب کردند. دو مرد پشت درب چوبی بزرگی که به اتاقی دیگر باز می شد، توقف کردند. لحظه‌ای درنگ کردند و بعد اسنیپ دستگیره‌ی برنزی در را چرخاند.

سالن پذیرایی پر از آدم‌های ساکتی بود که پشت میز تزئین شده و درازی نشسته بودند. مبلمان معمول اتاق با بی‌نظمی کنار دیوارها چیده شده بود. آتش زبانه‌کش آتشدان با کمک آینه‌ی طلاکاری شده‌ای به اتاق نور می داد. اسنیپ و یاکسلی لحظه‌ای در آستانه‌ی در درنگ کردند. انگار که چشم‌هایشان باید به نور کم عادت می کرد. چشم‌هایشان به طرف بالا، به عجیب‌ترین شکل آن محیط، که انگار بدن بی‌هوش انسانی برعکس و آویزان از بالای میز باشد که به آرامی می چرخید، کشیده شد. انسانی که گویی با طنابی نامرئی بسته شده بود و شکلش در آینه بازتاب می کرد، و در ظاهر، سطح میز زیرش را برق می انداخت. هیچ کدام از آدم‌هایی که زیر او نشسته بودند، حتی یک نگاه هم به آن پیکر نیانداختند، جز مرد جوان رنگ‌پریده‌ای که تقریباً درست زیرش نشسته بود. به نظر می آمد نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و هر چند وقت یک‌بار بالا را نگاه نکند.

صدای بلند و رسایی از انتهای میز گفت: «یاکسی، اسنیپ. تقریباً خیلی دیر کردین.»

گوینده درست جلوی شومینه نشسته بود و در نگاه اول سخت بود که تازه واردان، جز نیم‌رخ او، چیز دیگری ببینند. البته، هر چه نزدیک‌تر می آمدند صورتش در آن نور کم روشن‌تر می شد. صورتی بی‌مو و مارگونه که به جای سوراخ بینی، دو شکاف داشت و مردمک چشمان قرمزش عمودی بودند. آن قدر رنگ پریده بود که انگار از خودش کمی نور متصاعد می کرد.

ولدمورت ^۳، که به صندلی دست راستی‌اش اشاره می کرد، گفت: «سوروس، این‌جا. یاکسلی... کنار **دالاهوف** ^۴.»

-
1. Yaxley
 2. Lucius
 3. Voldemort
 4. Dolohov

دو مرد به صندلی‌های‌شان نگاه کردند. چشمان بیشتر حاضران دور میز اسنیپ را دنبال کرد و رویش متمرکز ماند تا وقتی که ولدمورت شروع به صحبت کرد.

«خب؟»

«سرور من، محفل ققنوس^۱ می‌خواهد نیمه‌شب شبانه بعدی، هری پاتر^۲ رو از محل فعلی‌اش به جای امنی ببرد.»

معلوم بود حاضران دور میز علاقمند شده بودند، بعضی‌ها خودشان را جمع و جور کردند، و دیگران با بی‌قراری در جای خودشان جا به جا شدند، همه به اسنیپ و ولدمورت چشم دوخته بودند.

ولدمورت تکرار کرد: «شبانه... نیمه‌شب.» چشمان قرمزش آن چنان روی چشمان سیاه اسنیپ قفل شد که بعضی از تماشاچیان جای دیگری را نگاه کردند، ظاهراً از ترس آن که چشمان خودشان از شدت درنده‌خویی این نگاه نسوزد. هر چند، اسنیپ با آرامی به صورت ولدمورت نگاه کرد و بعد از یکی دو ثانیه، دهان بی‌لب ولدمورت طوری کج و معوج شد که نمایی از لبخند را داشت.

«خوبه. خیلی خوبه. این اطلاعات رو از کجا...»

اسنیپ گفت: «... از اون منبعی که بحثش بود.»

«سرور من.» یاکسلی به جلو خم شد تا به انتهای میز دراز، به ولدمورت و اسنیپ نگاه کند. تمام نگاه‌ها به طرف او

جلب شد.

«سرور من، من چیز دیگری شنیده‌ام.»

یاکسلی صبر کرد، اما ولدمورت چیزی نگفت، از این‌رو ادامه داد، «داولیش^۳ کارآگاه^۴، از زیر زبونش در رفت که پاتر

تا سیزدهم از اون جا برده نمی‌شه. شب قبل از تولد هفده سالگی پسر.»

اسنیپ لبخند می‌زد.

«منبع من بهم گفت که می‌خوان یه نقشه‌ی قلابی درست کنن؛ این فکر هم هست، هیچ شکی نیست که روی

داولیش افسون گیج‌شدگی^۵ رو انجام دادن. دفعه‌ی اولشون نیست؛ اون مشخصاً مشکوکه.»

یاکسلی گفت: «به شما اطمینان می‌دم، سرورم. داولیش به‌نظر کاملاً مطمئن بود.»

اسنیپ گفت: «اگر گیج^۶ شده باشه، طبیعیه که مطمئن باشه. یاکسلی، به تو اطمینان می‌دم که اداره‌ی کارآگاهان^۷

کارآگاهان^۷ دیگه هیچ نقشی توی محافظت از هری پاتر بازی نمی‌کنه. محفل معتقدیه که ما در وزارت‌خونه نفوذی

داریم.»

-
1. The Order of the Phoenix
 2. Harry Potter
 3. Dawlish
 4. Auror
 5. Confundus Charm
 6. Confunded
 7. The Auror Office

مرد چاقی که با کمی فاصله نسبت به یاکسلی نشسته بود، گفت: «پس محفل این یه چیز رو فهمیده، نه؟» با صدای خس‌خس شروع کرد به زیرزیرکی خندیدن، و پژواک صدایش این سو و آن سوی میز به گوش رسید. ولدمورت نخندید. نگاهش را به بدنی که به آرامی بالای سرشان می‌چرخید، دوخته، و گویی غرق در افکار بود. یاکسلی ادامه داد: «سرور من، داوایش معتقد یک تیم کامل از کارآگاه‌ها برای انتقال پسر به کار گرفته می‌شن...» ولدمورت دست سفید بلندش را بالا آورد و یاکسلی به یک‌باره نشست و با تلخی رو کردن ولدمورت به اسنیپ را تماشا کرد.

«می‌خوان پسر رو کجا قایم کنن؟»

اسنیپ گفت: «خونه‌ی یکی از محفلی‌ها. خونه‌ای که، طبق گفته‌های منبع، هر محافظتی که محفل و وزارت‌خونه بلد بودن روش اعمال شده. فکر می‌کنم وقتی به اون خونه رسید، برای بیرون بردنش شانس خیلی کمی وجود داشته باشه. سرورم، مگه این که، مطمئن بشیم وزارت‌خونه تا قبل از شنبه سقوط کنه و این فرصت برای ما ایجاد بشه که افسون‌ها رو کشف کنیم و اکثر اون‌ها رو خنثی کنیم.»

ولدمورت پائین میز را خطاب قرار داد: «خب، یاکسلی؟» نور آتش به طرز غریبی در چشمانش می‌درخشید.

«وزارت‌خونه تا قبل از شنبه‌ی آینده سقوط می‌کنه؟»

یک‌بار دیگر، تمام سرها چرخید. یاکسلی شانه‌هایش را راست کرد.

«سرور من، خبرهای خوبی دارم. من... به‌سختی و بعد از کلی تلاش... توی گذاشتن طلسم فرمان^۱ روی پیوس

تیکنس^۲ موفق شدم.»

بسیاری از اطرافیان یاکسلی جذب حرف‌هایش شدند؛ کنار دستی‌اش، دالاهوف، مردی با صورتی کشیده و در هم

رفته، دستی به پشت او زد.

ولدمورت گفت: «این یه شروعه. اما تیکنس فقط یه نفره. پیش از شروع کار من، افرادمون باید اسکریمجوئر^۳ رو

احاطه کنن. یک حرکت اشتباه در زندگی وزیر، من رو شدیداً به عقب بر می‌گردونه.»

«بله... سرورم، درسته... اما می‌دونین، تیکنس به عنوان رئیس دایره‌ی اجرای قوانین جادویی^۴، نه فقط با خود

وزیر، بلکه با رؤسای بقیه‌ی دایره‌های وزارت‌خونه نیز ارتباط داره. فکر می‌کنم دیگه نفوذ ما در مقامات بلندپایه و تحت

کنترل در آوردن بقیه برای مطیع کردنشون بسیار آسون شده و فکر می‌کنم تمام این‌ها دست به دست هم بدن که

اسکریمجوئر رو پائین بکشونن.»

ولدمورت گفت: «البته تا وقتی که دوست ما، تیکنس شناسایی نشه و همه رو مطیع کرده باشه. به هر قیمتی شده،

وزارت‌خونه تا پیش از شنبه باید مال من باشه. اگه نتونیم توی مقصد پسر رو گیر بندازیم، پس باید موقع انتقال این

کار رو انجام بدیم.»

-
1. Imperius Curse
 2. Pius Thicknesse
 3. Scrimgeour
 4. Head of the Department of Magical Law Enforcement

یاکسلی، که به نظر می‌رسید مصمم است می‌خواهد موافقتی به‌دست بیاورد، گفت: «سرورم، این جا یه چیزی به نفع ماست، ما حالا چندتایی آدم داریم توی دایره‌ی حمل و نقل جادویی^۱ داریم. اگه پاتر آپارات^۲ کنه یا از شبکه‌ی پرواز^۳ استفاده کنه، فوراً متوجه می‌شیم.»

اسنیپ گفت: «اون این کار رو نمی‌کنه. محفل هیچ جور انتقالی رو که توسط وزارت خونه کنترل یا برنامه‌ریزی می‌شه رو مجاز نمی‌دونه. برای رفتن به مقصد به هیچ چیز اعتماد نمی‌کنن.»

ولدمورت گفت: «بهتر شد، پس در فضای باز حرکت می‌کنن، بردنش ساده‌تره، اما مسیر طولانی‌تر.»
باز ولدمورت به پیکری که آرام بالای میز می‌چرخید نگاه کرد و ادامه داد: «خودم شخصاً اونجا خواهم بود. هری پاتر به فکر اشتباهات زیاد خودش. که بخشی از این حس رو هم من دارم. این که پاتر زنده است، بیشتر به خاطر اشتباهات منه تا پیروزی‌های اون.»

گروه دور میز، ولدمورت را با ترس و لرز تماشا کردند، هر کدام از آن‌ها، چه زن و چه مرد، می‌ترسید به‌خاطر زنده‌ماندن پاتر سرزنش شود. هر چند، گویی ولدمورت بیشتر با خودش حرف زده بود تا هر کدام از آن‌ها، و هنوز هم به پیکر بی‌هوش بالای سرشان نگاه می‌کرد.

«بی‌دقتی و یار نبودن بخت و اقبال با من، باعث خراب‌شدن بهترین نقشه‌هایم شد. اما حالا متوجه شدم. چیزهایی فهمیدم که قبلاً نمی‌دانستم. من تنها کسی هستم که باید هری پاتر رو بکشه. و این کار رو خواهم کرد.»
پس از ادای این جملات، انگار که پاسخی به آن حرف‌ها باشد، ناله‌ای ناگهانی سر داده شد. شیونی از سر درد و رنج شنیده شد. بسیاری از آن‌هایی که دور میز بودند، پائین را نگریستند، متعجب به‌دنبال منبع صدای زیر پا گشتند.
ولدمورت، بی آن که صدای آرام و متفکرانه‌اش تغییر کند، گفت: «دُم‌باریک^۴». بی آن که چشم از پیکر بالای سر بردارد، ادامه داد: «مگه بهت نگفته بودم زندونی مون رو ساکت نگه‌دار؟»

مرد قدکوتاهی نزدیکی‌های پائین میز، که انقدر در صندلی‌اش فرو رفته بود که در نگاه اول به نظر می‌رسید کسی آن‌جا ننشسته، نفس نفس زنان گفت: «بله، سرورم.» اکنون با تقلا از جایش بلند می‌شد و با سرعت از اتاق بیرون رفت، جز رد نور نقره‌ای غریبی، چیزی بر جای نگذاشت.

ولدمورت، که دوباره به صورت‌های هراسان پیروانش نگاه می‌کرد، گفت: «همانطور که می‌گفتم حالا متوجه شدم. مثلاً لازمه تا قبل از کشتن پاتر، چوب‌دست یکی از شما رو قرض کنم.»

جز غافلگیری در صورت‌های اطراف او دیده نمی‌شد. انگار که گفته بود یکی از دست‌هایشان را قرض کند.

ولدمورت گفت: «کسی داوطلب نیست؟ بینم... لوسیوس، به‌نظرم چوب‌دست دیگه به‌دردت نمی‌خوره.»

لوسیوس مالفوی^۱ به بالا نگاه کرد. در نور آتش، پوستش زردتر و براق‌تر به‌نظر می‌رسید، و چشمانش گودرفته و

سایه انداخته بود. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش می‌لرزید: «سرور من؟»

-
1. Department of Magical Transport
 2. Apparates
 3. Floo Network
 4. Wormtail

«چوبدستات لوسیوس، به چوبدستیات احتیاج دارم.»

«من...»

مالفوی به همسرش که کنارش نشسته بود نگاه کرد، او درست همانند مالفوی رنگ پریده بود و موهای بور بلندش تا کمر می‌رسید، مستقیماً به جلو چشم دوخته بود اما انگشتان باریک‌اش مشت مرد را آرام گرفت. با تماس وی، مالفوی دست به ردا برد، چوبدستی بیرون کشید و و به ولدمورت داد. ولدمورت چوبدست را جلوی چشمان قرمزش گرفت و با دقت آن را از نظر گذراند.

«چی هستش؟»

مالفوی زمزمه کرد: «نارون قرمز، سرور من.»

«و هسته‌اش؟»

«اژدها... ریشه‌ی قلب اژدها.»

ولدمورت گفت: «خوبه.» چوبدست خودش را در آورد و طول‌هایشان را مقایسه کرد. لوسیوس مالفوی حرکتی غیر ارادی از خودش سر داد؛ برای لحظه‌ای به‌نظرش آمد که چوبدست ولدمورت را در ازای چوبدست خودش دریافت خواهد کرد. این حرکت از دید ولدمورت که چشمانش را با بدخواهی تنگ می‌کرد دور نماند.

«چوبدست خودم رو بهت بدم لوسیوس؟ چوبدست من؟»

بعضی از حضار خنده‌ی تمسخرآمیزی سردادند.

«من آزادیات رو بهت برگردوندم لوسیوس، برات کافی نبود؟ اما من می‌فهمم که تو و خانواده‌ات این اواخر زیاد

شاد نبودین... اقامت من در خونه‌ی تو ناراحت کرده؟»

«ابداً... ابدأ سرور من!»

«چنین دروغ‌هایی، لوسیوس...»

آن صدای نرم، حتا بعد از بسته شدن دهان بی‌رحم ولدمورت، گویی هیس‌کشان در هوا جریان داشت. با بلندتر شدن صدای هیس مختصراً پشت یکی دوتا از جادوگران لرزید؛ چیزی سنگین روی زمین زیر میز در حال حرکت بود.

ماری عظیم پدیدار شد و از صندلی ولدمورت بالا رفت. بالا رفتنش گویی تا ابد طول می‌کشید و بعد روی شانه‌های ولدمورت آرام گرفت. کمرش به قطر ران یک مرد بود؛ چشمانش با آن مردمک‌های عمودی، پلک نداشت. ولدمورت با انگشت‌های بلند و لاغر و با پریشانی فکر موجود را نوازش کرد و کماکان به مالفوی نگاه می‌کرد.

«چرا باید مالفوی‌ها با چنین سهمی ناراحت باشن؟ آیا بازگشت من، اوج گرفتن من در کسب قدرت اون چیزی نیست

که ادعا می‌کردن سالیان سال به دنبالش بودن؟»

لوسیوس مالفوی، که هنگام پاک کردن عرق زیر لبش دستش می‌لرزید، گفت: «البته سرور من، ما می‌خواستیم... ما

می‌خواستیم.»

سمت چپ مالفوی، همسرش با حرکت سر تائید کرد، تائیدی سرسختانه، چشمانش از ولدمورت به مار و برعکس در حرکت بود. در سمت راست، پسرش دراکو^۱ که به پیکر بیجان بالای سر چشم دوخته بود، به سرعت نگاهی به ولدمورت انداخت و بعد نگاهش را برگرداند. از تماس چشمی هراس داشت.

زنی که در میانه‌های میز نشسته بود، با صدایی آکنده از حس انقباض گفت: «سرور من، افتخاریه که از شما تو خونه‌ی خونوادگی مون پذیرایی کنیم. لذتی بالاتر از این نیست.»

کنار خواهرش نشسته بود، هرچند در ظاهر هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتند، یکی با موهای سیاه و بلند و دهانی محکم بسته که انگار رنجی را تحمل می کرد؛ و دیگری، نارسيسا^۲، صاف و بی احساس نشسته بود، **بلاتریکس**^۳ به طرف ولدمورت خم شده بود، و کمتر کلمه‌ای می توانست خلوص نیتش را به ولدمورت شرح دهد. ولدمورت هنگامی که به بلاتریکس نگاه کرد، سری تکان داد و تکرار کرد: «لذتی بالاتر از این نیست، این یعنی معامله‌ی خوبی برات بوده، بلاتریکس.»

صورت بلاتریکس رنگ به رنگ شد؛ چشمانش را اشک شوق فرا گرفت.

«سرور من می دونه که من جز حقیقت نخواهم گفت!»

«لذتی بالاتر از این نیست... حتما با وجود اتفاق اخیری که شنیدم این هفته توی خونواده تون رخ داده؟»

بلاتریکس به او خیره شد، لب‌هایش از هم باز شد. آشکارا گیج شده بود.

«سرور من، من نمی دونم منظورتون چیه.»

«دارم در مورد خواهرزاده‌ی تو بلاتریکس و... لوسیوس و نارسيسا، صحبت می کنم. اون با ریموس لوپین^۴ گرگ نما ازدواج کرد. باید خیلی به خودتون بیالین.»

خنده‌ی تمسخرآمیزی سراسر میز را فراگرفت، بسیاری از آدم‌های دور میز خودشان را جلو کشیدند تا به صورت‌هایش شاد هم‌دیگر نگاه کنند، چند نفر هم با مشت روی میز کوبیدند. مار بزرگ از این مزاحمت خوشش نیامده بود، دهانش را باز کرد و با عصبانیت هیس کشید، اما مرگ خواران^۵ چیزی نشنیدند، آن قدر شادمانی کردند که مالفوی‌ها شرمند شدند. صورت بلاتریکس، که چند لحظه پیش از خوشحالی قرمز شده بود، به رنگ سرخ محو و زشتی در آمد.

برای آن که صدایش بر شادمانی‌ها غلبه کند، فریاد کشید: «اون خواهرزاده‌ی ما نیست، سرور من. ما... من و

نارسيسا... هیچ وقت با اون خواهرزاده‌امون که با یه خون لجنی^۶ ازدواج کرده، رو در رو نشدیم. نه اون بچه‌ی نفرت

انگیز و نه اون هیولایی که باهش ازدواج کرده، هیچ کدوم به ما ربطی ندارن. »

ولدمورت، با صدایی آرام که از میان قهقهه‌ها و هلهله‌ها شنیده می شد، پرسید: «تو چی می گی، دراکو؟ از هیولاها

مراقبت می کنی؟»

-
1. Draco
 2. Narcissa
 3. Bellatrix
 4. Remus Lupin
 5. Death Eaters
 6. Mudblood

خنده‌ها بیشتر شد؛ دراکو مالفوی با ترس پدرش را نگاه کرد که به زیر چشم دوخته بود. بعد چشمان مادرش را دید. نارسا سرش را تقریباً به‌طور نامحسوس به نشانه‌ی مخالفت تکان داد، بعد نگاه خشک و بی‌روح‌اش به دیوار مقابل را از سر گرفت.

ولدمورت که مار عصبانی را نوازش می‌کرد گفت: «کافیه، کافیه.»
و قهقهه در یک آن از بین رفت.

ولدمورت به بلاتریکس که نفس را حبس کرده بود ملتسانه به او زل زده بود، گفت: «بسیاری از شجره‌نامه‌های قدیمی‌ترین خانواده‌های ما در طول زمان به امراض مبتلا شدن. شما باید خانواده‌ی خودتون رو پاکسازی کنین، مگه نباید اون رو سالم نگه داشت؟ اون قسمت‌هایی که سلامت بقیه رو به خطر می‌اندازن، باید بریده و دور انداخته بشن.»
بلاتریکس زمزمه کرد: «بله سرورم. در اولین فرصت.» و چشمانش دوباره در اشک شوق غوطه‌ور شد.
ولدمورت گفت: «چنین فرصتی خواهی داشت، اول خانواده، و بعد کل دنیا... باید تمام شاخه‌هایی که ما رو مریض می‌کنن ببریم و بندازیم دور و فقط اون‌هایی که خون حقیقی دارن باقی بمونن.»

ولدمورت چوب‌دست لوسیوس مالفوی را بلند کرد، مستقیماً به پیکری که آهسته دور خود می‌چرخید اشاره کرد و تقه‌ای به چوب‌دست زد. پیکر ناله‌کنان به‌هوش آمد و بنا را گذاشت به باز کردن طناب‌های نامرئی دورش.
ولدمورت پرسید: «سوروس، مهمونمون رو می‌شناسی؟»

اسنیپ به پیکر برعکس بالای سرش نگاه کرد. حالا تمام مرگ‌خواران زندانی را نگاه کردند، انگار تازه به آن‌ها اجازه‌ی کنج‌کاوی داده شده باشد. همان موقع که نور آتش بر صورت زن افتاد، با صدایی خش‌دار و وحشت‌زده گفت:
«سوروس! کمک کن!»

با چرخیدن دوباره پیکر، اسنیپ گفت: «آه! بله.»

ولدمورت که بینی مار را با دست آزادش نوازش می‌کرد، پرسید: «تو چطور دراکو؟» دراکو سرش را تندتند به‌نشانه‌ی مخالفت تکان داد. حالا که زن به‌هوش آمده بود، دراکو دیگر توانایی دیدنش را نداشت.

ولدمورت گفت: «مگه باهات کلاس نداشتی؟ اگه بعضی از شماها ایشون رو نمی‌شناسین، باید بگم که مهمون امشب ما چریتی بریج^۱ه که تا همین اواخر توی مدرسه‌ی عالی سحر و جادوی هاگوارتز^۲ تدریس می‌کردن.»
صدای آهسته‌ی چند نفر به‌نشانه‌ی آگاهی بلند شد. زن قوز‌کرده‌ی پرچین و چروکی با دندان‌های تیز صدایی شبیه قدقد از خود درآورد.

«بله... پروفیسور بریج به بچه‌های ساحرین و جادوگران زندگی مشنگ‌ها رو درس می‌ده... این که زندگی اونا چندان هم با ما تفاوت نداره...»

یکی از مرگ‌خواران تفی روی زمین انداخت. چریتی دوباره سمت اسنیپ چرخید.

-
1. Charity Burbage
 2. Hogwarts School of Witchcraft and Wizardry.

«سوروس... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...»

ولدمورت، با تقه‌ی دیگری به چوب‌دست مالفوی گفت: «ساکت.» و چریتی طوری ساکت شد که انگار دهانش را گرفته بودند. «نه تنها با مطالب‌اش ذهن کودکان جادوگر رو مخدوش و آلوده کرده، بلکه هفته‌ی گذشته پروفیسور بریج دفاعیه‌ی سرسختانه‌ای از خون‌لجنی‌ها توی پیام‌امروز^۱ به چاپ رسونده. این‌طور که ایشون می‌گه، جادوگران باید پیشروی و استفاده از جادوی این دزدهایی که می‌شناسن رو قبول کنن. طبق گفته‌ی ایشون، کم شدن تعداد خون‌اصیل‌ها... مطلوب‌ترین جریان ممکنه... اون همه‌ی ما رو با مشنگ‌ها... یا، شکی نیست که با گرگ‌نماها همدم می‌دونه...»

این‌بار هیچ‌کس نخندید. شکی نبود که این‌که صدای ولدمورت آکی از خشم و خواری بود. بار سوم که چریتی بریج با اسنیپ رو در رو شد، اشک‌ها از چشمانش به میان موها می‌ریختند. همانطور که باز به آرامی رویش از اسنیپ دور می‌شد، نگاه بی‌حس اسنیپ را دید.

«آوادا کداورا^۲.»

جرقه‌ی نور سبز گوشه‌گوشه‌ی اتاق را روشن کرد. چریتی با صدایی که انعکاس داشت، روی میز زیری افتاد. میز لرزید و غرغر صدا داد. برخی از مرگ‌خواران به عقب صندلی پرت شدند. دراکو از پشت روی زمین افتاد. ولدمورت به نرمی گفت: «شام، نجینی^۳.» و مار بزرگ تاب خورد و از شانه‌هایش روی کف چوبی صیقل خورده پائین خزید.

منتظر فصل‌های بعدی باشید.

www.pc-home.mihanblog.com
www.fantasy.ir

-
1. The Daily Prophet
 2. Avada Kadavra
 3. Nagini